

فرمانروایی که می‌کوشید تا مرزهای جنوبی کشورش را گسترش دهد، با مقاومت‌های سرداری محلی مواجه شد و مزاحمت‌های سردار به حدی رسید که خشم فرمانروا را برانگیخت و بنابراین او تعداد زیادی سرباز را مأمور دستگیری سردار کرد. عاقبت سردار و همسرش به اسارت نیروهای فرمانروا درآمدند و برای محاکمه و مجازات به پایتخت فرستاده شدند.

فرمانروا با دیدن قیافه سردار جنگاور تحت تاثیر قرار گرفت و از او پرسید: ای سردار، اگر من از گناهت بگذرم و آزادت کنم، چه می‌کنی؟

سردار پاسخ داد: ای فرمانروا، اگر از من بگذری به وطنم باز خواهم گشت و تا آخر عمر فرمانبردار تو خواهم بود. فرمانروا پرسید: و اگر از جان همسرت در گذرم، آنگاه چه خواهی کرد؟ سردار گفت: آن وقت جانم را فدایت خواهم کرد.

فرمانروا از پاسخی که شنید و نشان عشق سردار به همسرش آن چنان تکان خورد که نه تنها سردار و همسرش را بخشید بلکه او را به عنوان استاندار سرزمین جنوبی انتخاب کرد.

سردار هنگام بازگشت از همسرش پرسید: آیا دیدی سرسرای کاخ فرمانروا چقدر زیبا بود؟ دقت کردی صندلی فرمانروا از طلای ناب ساخته شده بود؟

همسر سردار گفت: راستش را بخواهی، من به هیچ چیزی توجه نکردم.

سردار با تعجب پرسید: پس حواست کجا بود؟

همسرش در حالی که به چشمان سردار نگاه می‌کرد به او گفت: تمام حواسم به تو بود. به چهره مردی نگاه می‌کردم که گفت حاضر است به خاطر من جانم را فدا کند!